

## مقدمه ای برای روسیه شناسی

ابتدا بگویم که من روسیه شناس و بطورکلی هیچ جا شناس نیستم. کسی که اهل ناکجاآباد است چگونه اینجاشناس و آنجاشناس باشد؟ دوستانی که خواسته اند من در اینجا چند کلمه بگویم شاید می دانسته اند که در آغاز جوانی به ادبیات جهانی و بخصوص به ادبیات روسی علاقه داشتم ام و اگر این را نمی دانسته اند، می خواسته اند یک دانشگاهی پیر در مجلسشان چیزی بگویند. هرچه بوده است از برگزارکنندگان این مجلس و از اینکه مرا به مجلس خود دعوت کرده اند، تشکر می کنم. من اهل سخنرانی نیستم و از چیزهایی که چندان خوشم نمی آید، سفر و سخنرانی است اما از سفرهایی که دوست می داشتم بروم یکی سفر روسیه بود و سخنرانی که بی تأمل ایراد آن را پذیرفتم، همین سخنرانی بود. درست است که من گفتم هیچ جا شناس نیستم اما هیچ جا شناسی را حسن ندانستم و البته برای اهل علم و عمل و کسانی که باید در وضع قوانین و مقررات و در سیاست و اداره کشور مسئولیت بپذیرند، یک عیب است. وقتی یک دیپلمات مأموریت می یابد که در کشوری خدمت کند، باید از وضع کلی جهان و بخصوص از وضع کشور محل مأموریت خود مطلع باشد. مقصودم اطلاعاتی نیست که با خواندن یک مقاله یا یک رساله کوچک که برای توریست ها نوشته شده است، حاصل می شود. یک کشور را به صرف شناخت جمعیت و وسعت و منابع اقتصادی و نظم سیاسی و قدرت نظامی آن نمی توان بدرستی شناخت گرچه بدون این اطلاعات هم شناختی بدست نمی آید. کشورها در عین اینکه جمعیت و وسعت و منابع طبیعی و انسانیشان کم و بیش ثابت است، در طی تاریخ دستخوش تحولات و تغییرات بسیار می شوند. این تحولات را بصرف داشتن اطلاعات عمومی نمی توان درک کرد. وقتی از عظمت یا انحطاط تمدنها و کشورها می گوئیم می دانیم که عظمت یکباره حاصل نشده و انحطاط اتفاقی نبوده است. در مورد روسیه وسعت سرزمین و جمعیت و اختلافهای قومی و زبانی از امور مهم است اما سیر تاریخ روسیه و وضع فعلی آن را با این مواد و عناصر نمی توان درک کرد. اینها قضایای کم و بیش روشنی است اما تاریخ روسیه هر ناظری را به حیرت می اندازد. این تاریخ پر از سر و معم است و اگر الفاظ سر و معم را در چنین مقامی نمی-پسندید، می گویم تاریخ روسیه برحسب هیچیک از قوانین مشهور در فلسفه های تاریخ و ایدئولوژیهای پیشرفت تاریخی سیر نکرده است. تاریخ روسیه با تاریخ اروپای غربی قابل قیاس نیست و نباید با تاریخ هیچیک از کشورهای متجددمآب اشتباه شود. ژاپن صد سال دیرتر از روسیه به تجدد مایل شده و خیلی زود به خیل کشورهای متجدد و توسعه یافته پیوسته است اما روسیه در مواجهه با تجدد داستان خاص خود را داشته است و دارد. یکی از نویسندگان روسی گفته است: «ما روسها مغول و تاتار را از کشور خود بیرون نرانیم بلکه آنها ما را در کشورمان ناپود کردند.»

آیا مغول و تاتار روسیه را چنان ناپود کرده اند که دیگر نتوانسته است در تاریخ قد برافرازد و وقتی با تجدد مواجه شده در برابر آن نه قادر به ایستادگی بوده و نه نتوانسته است آن را اخذ کند؟ این نکته را بعضی از مورخان و یا متفکران در پژوهش تاریخی در مورد ما هم گفته اند ولی اگر چنین سخنانی را بپذیریم در حقیقت به نوعی روان شناسی ثابت قومی که اگر عین راسیسم نباشد با آن خویشاوندی نزدیک دارد، قائل شده ایم. وانگهی اگر واقعاً روسیه ناپود شده بود این ادبیات چگونه می توانست پدید آید و مگر روسیه از آغاز قرن نوزدهم به یک امپراطوری و در قرن بیستم باصطلاح بیک ابرقدرت سیاسی و نظامی تبدیل نشد؟

نزاع و کشمکش که میان سنت و تجدد (میان ارتودوکسی روس یا فرهنگ روسی و منور الفکری اروپای غربی) در روسیه پدید آمد و مدت دو قرن دوام یافت و هنوز هم پایان نیافته است، در هیچ جا سابقه

ندارد. اگر بگویند مدرنیته در هیچ جای جهان بدون مقاومت وارد نشده است، نادرست نگفته اند اما نظیر مقاومت روسیه را در هیچ جا نمی توان یافت. به وجود سر و معما در تاریخ روسیه اشاره کردم. در آغاز عهد جدید و تجدد و در زمانی که هنوز هوسمان شهر پاریس را مدرن نکرده بود و شاید جز آمستردام هیچ شهر مدرنی در جهان وجود نداشت و در روسیه غیر مدرن که می بایست بزرگترین و مهمترین کشمکش های روحی و اخلاقی جهان جدید در تاریخ و فرهنگ آن واقع شود، شهری ساخته شد که بقول داستایوفسکی انتزاعی ترین و مصنوعی ترین شهر جهانست. پتر کبیر در آغاز قرن هیجدهم این شهر را بنا کرد. در آن زمان تازه اروپا داشت در آثار امثال ژان ژاک روسو کم و بیش به وضع تجدد آگاهی پیدا می کرد ولی هرچه بود راه مدرنیته گشوده شده بود و اروپای غربی در آن سیر می کرد و از همان زمان اروپا مفهوم تازه ای پیدا کرده بود چنانکه وقتی مثلاً در قرن نوزدهم از اروپایی شدن یا از تقابل روسیه با اروپا سخن گفته می شد، مراد بیان وضع روسیه در قبال تجدد بود. اروپا و تجدد بهم گره خورده بودند. روسیه هم از همان زمان به اروپا چشم دوخت و در راه تجددآیی وارد شد و همچنان در آن راه سیر می کند. روسیه مدت سیصد سال یعنی در تمام دوران تاریخ تجدد در راه تجددآیی بوده است و این حادثه ایست که در تاریخ نظیری ندارد. آیا این از ضعف روسیه است؟ بنظر نمی رسد که این پرسش پرسشی باشد که بتوان به آن پاسخ داد. آنچه می توان گفت اینست که اندیشه تجدد به روسیه رسید اما در آنجا قوام پیدا نکرد و جایگیر نشد گویی روسیه مردد بود که اروپایی شود یا اورتودوکس بماند. جهان توسعه نیافته و متجددمآب کمتر چنین وضعی داشته است. کشورهای بده اند که فرهنگ درخشان تاریخی داشته اند اما آن فرهنگ در برابر تجدد قرار نگرفته است. تجدد بهر جا رفته است نمایندگان فرهنگ آنجا کم و بیش احساس کرده اند که آیین و فرهنگشان در خطر قرار گرفته است اما با آن درنیافته اند. کسان دیگری آمدن مهمان تجدد را غنیمت دانسته و سفارش کرده اند که فرهنگ خودی به بسط و گسترش آن کمک کند و اگر نکند سنت و فرهنگ ارتجاعی است که نگاه داشتنش وجهی ندارد. در روسیه قضایا صورت دیگری پیدا کرد. روسیه تجدد را شناخت. البته در آنجا هم کسانی خواهان تجدد بودند اما گروهی یا گروههایی رسالت دیگری جز پیوستن به جهان متجدد برای روسیه می شناختند. دوستداران تجدد در روسیه مثل امثال و اقران خود در جهان متجددمآب، چنان که باید با تجدد انس پیدا نکردند و به عمق آن راه نیافتند به این جهت تجدد خواهی بیشتر وجه ایدئولوژیک داشت و فلسفه ای که از آن پشتیبانی کند در روسیه بوجود نیامد. حتی امثال بردیائف بیشتر در جانب مورخانی بودند که روح رسالت خاص روسیه را اثبات می کردند. این فیلسوف معاصر روس معتقد بود که: « در روح روسی نوعی بزرگی، ابهام یا اشتیاقی برای بی نهایت از نوعی که دشتهای وسیع روسیه الهام می کند، وجود دارد. یک قدرت اصلی وسیع که با احساس ضعیف نسبی ظاهری سرکوب شده است» (به نقل از جیمز بیلینگتون: روسیه در جستجوی هویت خویش، ترجمه مهدی سنائی، مؤسسه فرهنگی ایراس، 1385، صفحه 46). نکته قابل تأمل اینست که در صحنه تجددآیی سیصدساله روسیه، فلسفه تقریباً غائب بود و نزاع روحی و تاریخی میان روسیه و اروپا را بیشتر مورخان به عهده گرفته بودند اما صحنه اصلی و حقیقی این نزاع آثار بعضی از بزرگترین نویسندگان روس بود. آنها به طرفداری ایدئولوژیک از یک فکر و گروه برخاستند. حتی تولستوی که آثارش یکی از مظاهر قوام ملّیت روسی بود نه فقط غرب را رد نکرد بلکه خود پرورش یافته فرهنگ اروپایی بود و آشنایی دقیق و عمیق با آن داشت. پوشکین و گوگول و داستایوفسکی و تورگنیف، صحنه برخورد و نزاع را نشان دادند. حتی چرنیشفسکی در رمان «چه باید کرد» خود که ظاهراً آن را در استقبال از مدرنیته نوشته بود، از مشکلات راه بی خبر نبود و بعضی از آنها را نشان می داد. او هم در روسیه و حتی در وجود روس متجدد نیرویی را می دید که تجدد خواهی را بی اثر می کرد.

تجدد در اروپا با نحوی خودآگاهی آغاز شده بود و این خودآگاهی، خودآگاهی به قدرت آدمی و دائرمداری او در میان موجودات بود. در حقیقت با رنسانس بشر جدیدی بوجود آمده بود که بشر فاوستی نامیده شده است. داستان فاوستوس بصورتی که در آثار نویسندگان اروپایی و بخصوص کریستوفر مارلو و گوته آمده است، داستان انسان متجدد یا چگونگی متجدد شدن انسان و لوازم و نتایج فرهنگی و تمدنی آنست. این خودآگاهی در قرن هیجدهم به تدوین طرح تجدد مودّی شد و رسوم تجدد از همین زمان

بتدریج تحقق یافت. صورتی از تجدد که اکنون تقریباً در سراسر جهان وجود دارد بیشتر سرایت ظاهر یا ظواهر تجدد به بیرون از منطقه مرکزی و گسترش آثار مادی و تمدنی آنست. کشورهای تجددآماب نیروی تجدد را در درون خود حس نکرده و انگیزه باطنی و درونی برای سیر در راه تجدد نداشته اند عبارت دیگر مردم جهان متجددمآب در وجود خود تجدد را نیازموده بلکه آثار آن را در بیرون دیده و در مقام طلب برآمده اند. این طلب، طلب میوه درخت ناشناخته است و تا چنین وضعی وجود دارد تجددآمایی باید نگاهش به دست و زبان جهان متجدد باشد. آیا روسیه را هم باید کشوری در عداد کشورهای متجددمآب دانست؟ چنانکه گفتیم تجددآمایی روسیه از جهات بسیار با تجددآمایی در کشورهای دیگر متفاوت است. روسیه تجربه دو قرن رنسانس را داشت اما از همان آغاز تحقق نظم تجدد در اروپا، به آن مایل شد و بعضی از آثار و نتایجش را پسندید و اخذ کرد. پتر کبیر، پترزبورگ را نه فقط از روی گرده خیالی شهر مدرن بلکه بعنوان «پنجره» یا «دروازه ای» رو به اروپا (تجدد) ساخت ولی روسیه در عین حال که اروپا را می خواست، از پذیرفتن آن اکراه داشت. خودآگاهی به این معنی در آثار شاعران و نویسندگان (و تا حدی نیز در مقالات و کتب مورخان و منورالفکرهای) روس ظاهر شد و عجیب آنکه بیشتر این نویسندگان به پترزبورگ تعلق داشتند و حوادث رمانهایشان در این شهر می گذرد. این نویسندگان همه مدرن بودند اما مدرنیته را ترویج نکردند (حتی شاید روسیه را قدری برای مواجهه با تجدد آماده کرده باشند). استبداد امپراطوری از هیچیک از این نویسندگان دل خوشی نداشت و بعضی از آنها را به حبس و تبعید و مرگ محکوم کرد. قاعدتاً باید تصویر صحنه های مقابله و معارضه با استبداد و سنت روسی بیش از اعتراض یا مقابله و معارضه یک شخص یا یک گروه کوچک در برابر حکومت خطرناک باشد و نویسندگان و شاعران این گناه بزرگ را مرتکب می شدند. نکته مهم این بود که اینها در عین حال که اروپائی شدن را یک معضل تاریخی می دیدند، بنیاد ملّیت روس را هم می نهادند و تحکیم می کردند. ملّیتی که گرچه غایتش برقراری حکومت ملّی نبود اما بهرحال نمی توانست با پیش آمد تجدد و طرح حکومت ملی بیگانه بماند. این نالسیونالیسم کمتر از همه صورتهای دیگر آن که در دوپست سال اخیر در سراسر جهان منتشر شده است رو به جهان تجدد داشت هرچند که اگر تأثیر اروپا و تجدد نبود شاید مورخی مثل سولووویف ظهور نمی کرد که بنویسد: «ایده یک ملت آن چیزی نیست که در آن لحظه در مورد خودش می اندیشد بلکه آن چیزی است که خدا در مورد آن در ابدیت می اندیشد اما ممکن است ملتی فراخوان خود را درک نکند (ج. بیلینگتون، روسیه در جستجوی هویت خویش، ترجمه دکتر سنائی، نشر ایراس، صفحه 45)

مورخ نگران بود که ملت روسیه رسالتهای را که خداوند برای او مقدر کرده است در نیابد پس شاعران و نویسندگان آمدند تا رسالت و مأموریت روسیه را به یاد او بیاورند. نمی دانم آیا مورخانی که از رسالت روسیه می گفتند آگاه بودند که امپراطوری از عهده این کار - اگر کاری شدنی هم بود - برنمی آمد؟ شاعران گرچه رسالت روسیه را بنحوی تأیید کردند، آن را در برابر دو مانع بزرگ یافتند. یکی باد تجدد که از جنوب و غرب می-وزید و دیگر قهر امپراطوری تزار که به روسیه مجال ظهور استعدادهايش را نمی داد. بعضی از این نویسندگان این تقابل را با تقابل مسکو و پترزبورگ تمثیل کرده اند. برای من غیر روسی هم این تصویر تولستوئی معنی دار است که آنکارینینا خود را در ایستگاه راه آهن پترزبورگ زیر چرخ قطاری انداخت که از مسکو می آمد. مسکو دشمن پترزبورگ بود و بالآخره هم در جنگ ایندو مسکو غالب شد. اگر می خواستند برای تجهیز قوایی که می بایست رسالت روسیه را به انجام رساند یک پایگاه مرکزی تعیین کنند، این پایگاه مسکو بود ولی تزار هم از مسکو رفته بود و بسیاری از عواملی را که در تاریخ روسیه در کار بودند، با خود برده بود. از جمله این عوامل بوروکراسی تازه پلگرفته بود. بوروکراسی در عین حال که با استبداد و توتالیتاریسم سازگاری یا مناسبت دارد، در درون خود ضد استبداد را هم می پرورد. در ادبیات روسیه در موارد بسیار و منجمله در بعضی از آثار داستایوفسکی کارمندان در برابر قدرت اشرافی روسیه که افسران نماینده آن بودند قرار می گیرند و غالباً در این مقابله شکست می خورند یا خود از میدان کناره می گیرند. نوشته های داستایوفسکی سیاسی نیست اما وقتی تجدد در برابر سنت قرار می گیرد سیاست هم با آن می آید. اگر قدرت سیاسی امپراطوری مدتی از نویسندگان بعنوان زینت استفاده می کرد و سپس آنان را روانه زندان و تبعید می کرد و بعضی

از آنان را می-کشت از آن جهت بود که آنها مظاهر مدرنیته روسیه بودند اما بزودی معلوم می شد که این مظاهر مدرنیته بدرد حکومت نمی خوردند بلکه در بنیان آن رخنه و خلل ایجاد می کنند. راه تجدد که راه آزادی است و بخصوص راه تجددآمایی هر گامش مواجه با اقسام و انواع ضرورتهاست. کلی ترین و عام ترین ضرورت، ضرورت تجدد است. تجدد چیزی نیست که بتوان به آن نظر کرد و بی اعتنا از کنار آن گذشت. روسیه نه می توانست از تجدد رو بگرداند و نه می توانست به آسانی متجدد شود. در راه تجددآمایی هم که وارد شد نیرویی آن را به پیش می-راند و نیروی دیگر او را از رفتن باز می داشت. تجدد اروپایی هم بکلی از این گرفتاری فارغ نبود اما اختلاف تجدد اروپایی و تجددآمایی روسیه این بود که نیرویی از درون اروپا را به پیش می راند و موانعی که به گذشته تعلق یافته بود، مانع راهش می شد اما روسیه با خیال تجدد که بیرون از وجود او قرار گرفته بود، مشغول بود و نیروی درون به او می گفت که بجای اروپایی شدن، روسی بماند. روسیه روسی و روسیه مدرن در برابر هم قرار گرفته بودند و هنوز هم این تقابل برقرار است. کشورها و اقوامی که قدری دیرتر به غرب و تجدد غربی رو کردند چنانکه قبلاً هم اشاره شد، کمتر در درون خود گرفتار جنگ و نزاع میان خود و تجدد بودند. آنها احیاناً تجدد را خودی تلقی کردند و حتی کسانی آن را نتیجه تاریخ و فرهنگ خود دانستند. روسیه از ابتدا به غیریت توجه کرد و حتی در زمانی که تجدد را می پذیرفت و از اصول آن دفاع می کرد باطن روسیست تسلیم نشده بود. پتر پاپتخت روسیه را به پترزبورگ برد. آنجا در حدود دویست سال پایتخت بود اما مسکو هم کار خود را می کرد. در طی دویست سال که پترزبورگ پایتخت بود در راه تجدد پیشرفت قابل توجهی نداشت (الّا اینکه اگر نبود، جنگ بزرگ تجدد و سنت روسی هم که ماده بعضی از بزرگترین آثار ادبی جهان شده است، بوجود نمی آمد). در سال 1914 امپراطور نیکلای دوم نام آن را به پتروگراد که نام روسی بود، برگرداند اما این تغییر نام منشاء هیچ اثری نمی توانست باشد. پتروگراد مرکز بزرگترین جنبشها در دوران جنگ اول جهانی بود که لنین و بلشویکها نیز بر امواج این جنبشها سوار شدند و به قدرت رسیدند. حکومت انقلابی با اینکه مدیون پترزبورگ بود، بلافاصله پایتخت را به مسکو انتقال داد. توجیه ظاهری این اقدام اینست که پترزبورگ در تیررس دشمنان اروپایی انقلاب بود و البته دفاع از مسکو آسان تر می نمود اما این انتقال معنی دیگر هم دارد. اگر نیکلای دوم از نام غربی پترزبورگ روگرداند حکومت انقلابی به مسکو رو کرد و به پتروگراد هم نام انقلابی- روسی لنینگراد داد و مسکو، مسکو باقی ماند. آیا حزب بلشویک نماینده تجدد روسی نبود و برای ادای رسالت روسی که مورخانی مثل سولوویف آن را عنوان کرده بودند، آمده بود؟ در ظاهر حزب بلشویک که قدرت تزاری را برانداخته و بجایش اتحاد جمهوریهای شوروی سوسیالیستی گذاشته بود، برای متجدد کردن روسیه آمده بود. حکومت بلشویک در عین حال که در ظاهر تاریخ رویکرد به آزادی دوران تجدد را پاس می داشت، با احساس روس بودن و غیر غربی بودن روسیه مخالفت نمی کرد. نمی دانم کی و کجا در یادداشتهای ماکسیم گورکی خوانده ام که یک روز لنین از او فهرستی از نویسندگان و شاعران بزرگ روس خواسته بود. گورکی در فهرست خود با احتیاط نام داستایوفسکی را هم در لابلای نامهای نویسندگان قرار داده بود. لنین که نام داستایوفسکی را ندیده بود، پرسیده بود چرا نام داستایوفسکی در این فهرست نیست و وقتی گورکی نام را به او نشان داده بود، گفته بود این نام را در صدر فهرست بنویسید. رهبر کارزماتیک حزب بلشویک داستایوفسکی را از انتساب به ارتجاع روس تبرئه کرده بود و چگونه می توان نویسنده ای را که باطن تجدد اروپایی و تجددآمایی روسیه را می شناخته و جلوه های آن را به بهترین وجه تصویر کرده و تزار را به خشم آورده است، مرتجع خواند ولی این نکته هم قابل تأمل است که لنین چرا از شک و تردیدهای داستایوفسکی در مورد امکان و ضرورت اروپایی شدن روسیه چشم می پوشید. شاید بگویند افشاء باطن لیبرالیسم در مذاق یک مارکسیست ناخوش نمی آید اما تجدد صرف لیبرالیسم نیست و راه آن ضرورتاً به جایی که ایوان کارامازوف و راسکولنیکف رسیدند، ختم نمی شده و لااقل یک شعبه مارکسیست هم داشته است. می توان توجیه کرد که ایوان کارامازوف و راسکولنیکف از عوارض روسی تجددند و نه پایان راه آن ولی بسیار دشوار است که پس از خواندن آثار داستایوفسکی فکر نکنیم که او نیست انگاری را لازمه تجدد و جوهر اصلی آن می دانسته است [1]. البته بعید بنظر می رسد که لنین خاطر خود را چندان به این معانی مشغول داشته باشد. حزب بلشویک می بایست روسیه را احیاء کند و چه بهتر که این روسیه چهره مدرن و اروپایی داشته باشد و دیدیم که خیلی زود حکومت بلشویکها رسوم استبدادی پلیسی تزارها را بنام حمایت از منافع «خلق زحمتکش» تجدید کرد و سر و سامان داد و حتی رسم معامله با شاعران و نویسندگان را هم از سلف خود آموخت و از آموزگار پیشتر رفت. بلشویکها هم نویسندگان و شاعران را

برای زینت سیاست و حکومت خود می خواستند و اگر به این کار نمی آمدند، بکارشان پایان می دادند. انتقال پایتخت روسیه در زمان انقلاب از پترزبورگ به مسکو نشانه و رمز یک بازگشت بود. روسیه به خانه قدیم خود باز می گشت. حزب تراز نوین و حکومت انقلابی پنجره ای را که به اروپا باز شده بود و کسانی امیدوار بودند که این پنجره به دروازه مبدل شود، بست و پرده آهنین به دور جماهیر شوروی کشید. شاید در نظر یک مورخ این تفسیر عجیب بیاید که کشوری سیصد سال در راه تجددمآبی بیشتر بگرد خویشت بگرد و مسافت چندان را طی نکند. ژاپن که خیلی دیرتر در این راه وارد شد چندان طول نکشید که به دایره تجدد پیوست پس تأخیر یا شکست روسیه از چیست و چگونه باید توجیه شود. شاید بتوان گفت که این شکست با عظمت روسیه بی ارتباط نیست. در برخورد با تجدد سه وضع را می توان در نظر آورد: 1- برخورد فعال 2- برخورد منفعل 3- برخورد هنرمندانه و شاعرانه. ژاپن با غرب بنحو فعال برخورد کرد و کوشید تا نیروی تجدد را در خود جذب و درونی کند. کشورهای دیگر یا بیشتر آنها از تجدد استقبال کردند و دعوتش کردند که بیاید و در خانه آنها ساکن شود. آنها همنشین تجدد شدند بی آنکه خود از جنس تجدد شده باشند. روسیه هیچیک از این دو وضع را نداشت. صرفنظر از اینکه استبداد تزاری به اندیشه آزاد و آزادی اندیشه مجال نمی داد، نویسندگان روس هم می دیدند که نه فقط حکومت بلکه مردم روسیه هم صرفاً بعضی از اجزاء تجدد را می خواهند و نه تمامیت آن را. آنها با تجدد یگانه نمی شدند. مشکلی که در جهان توسعه نیافته و متجددمآب تاکنون درک نشده است، در نظر شاعران روس از همان ابتدای تاریخ تجدد آشکار شده بود. ما که امروز تازه داریم چیزی از تجدد درک می کنیم و میان تجدد و تجددمآبی (مدرنیته و مدرنیسم) تفاوت می یابیم، بیشتر به کمک غرب و فیلسوفان غربی به این درک و دریافت رسیده ایم و اگر واقعاً به چنین درکی رسیده ایم، وقتی تاریخ روسیه جدید را می خوانیم نباید متعجب شویم که شاعران و نویسندگان روس چگونه چیزی را که دیگران و حتی خود غربیها تا مدتها دریافتند، دریافته بودند. اروپا از ادبیات و شعر روسی درس آموخت چنانکه آنچه گفت من روان شناسی را از داستایوفسکی آموخته ام ولی چرا اقوام غیر غربی که بیشتر محتاج آموختن بودند، از شعر و ادب روسی چیزی نیاموختند؟ می گویند مگر روسیه خود از آنها چه آموخت که دیگران بیاموزند؟ نمی دانیم روسیه از شاعران و نویسندگان چه آموخته است اما با آنها زندگی کرده و رنج کشیده و مصیبت دیده است. روسیه با این درد به یک ابرقدرت سیاسی و نظامی مبدل شده است اما اکنون نه کاملاً مدرن است و نه توقع بردیافت در آن برآورده می شود که می خواست روسیه کانون تجدید عهد و حیات مسیحیت شود. در این انتظار و توقع بردیافت تنها نبود. بسیاری از مورخان و نویسندگان روسی چنین سودایی در سر داشتند. اگر نام بردیافت را آوردم از آن رو بود که او فیلسوف است. روسیه هرچه داشته در بسط فلسفه جدید اروپایی شرکت مؤثری نداشته است و از میان فیلسوفان روسی یکی که بسیار مشهور است و پرورش اروپایی داشته و در اروپا می زیسته است، روسیه را وطن مسیحی تلقی کرده است. دسترسی روسیه به اروپا در قیاس با کشوری مثل ژاپن بسیار آسان تر بود و بسیار زودتر به فکر اروپایی شدن افتاد. ژاپن که صد سال دیرتر در این راه وارد شده بود در ابتدای قرن بیستم از روسیه پیش افتاد. تجدد برخلاف آنچه گاهی گفته می شود نه کمال تمدن است و نه مرحله ای از مراحل ضروری تاریخ. تجدد در اروپای غربی با ظهور بشر جدید و تفکر فلسفی خاص او بوجود آمد. اروپائیان در خودآگاهی خود تجدد را که جهانی بود، جهانی نمی دانستند چنانکه بسیاری از آنان اقوام غیر اروپایی و دور از جهان تجدد را بیرون از تاریخ و در مرتبه ای مادون بشر می دیدند ولی تجدد جهانی بود و قدرت جهانگیری و جهانداری داشت. به این جهت در سراسر روی زمین گسترده شد. این گسترش همیشه و در همه جا یکسان نبوده است. نه تجدد یکسان و بیک صورت همه جا رفته و نه مقابله با آن یک نهج داشته است. وجه مشترک همه متجددمآبان اینست که نیروی تجدد از ابتدا با وجودشان متحد نبوده و برای آنها حکم یک امر عرضی و بیرونی داشته است و اگر بعضی کشورها و اقوام بتدریج آن را در قوه منحل و درونی کرده باشند، بسیاری دیگر همچنان از آن دورند. مهم نیست که در مورد نسبت خود با تجدد چه بیندیشید. آنهایی که اصرار دارند اصول اعتقادات و رسوم قومیشان با مبانی و قواعد جهان متجدد قرابت و احیاناً عینیت دارد، بیگانگیشان با تجدد از دیگران و از آنها که تجدد را بکلی امر جدید و مغایر با تمدنها و فرهنگهای قدیم می دانند، بیشتر است. در روسیه این تفکر وجود داشت و با قوت اظهار می شد که راه روسیه راهی جدا از راه اروپای متجدد است. نظیر این پیش آمد را در هیچ کشور دیگری نمی بینیم. در همه کشورهای مهمان ناخوانده تجدد بودند، ناراضیاتی و حتی بیزاری از آن سابقه دارد اما رقابت و هموردی با تجدد بصورتی که در روسیه واقع شد، در تاریخ تجددمآبی نظیر ندارد. اقوام دیگر

آثار تمدنی تجدد را می دیدند و آن را می طلبیدند اما کمتر درکی از حقیقت و ماهیت تاریخ جدید داشتند. این درک تا قرن نوزدهم حتی در قلب اروپای مرکزی هم واضح و روشن نبود. نویسندگان روسی به نقادان تجدد و اخلاق ایشان که پست مدرن نامیده شدند، راه نفوذ به باطن تجدد را نشان دادند. اروپا بسیار چیزها به روسیه آموخته بود اما در روسیه هم چیزهایی بود که غربیها بتوانند آنها را بیاموزند و البته آموختند. غرب از همه جهان درس آموخته و عناصری از همه فرهنگها و تمدنها را در تاریخ خود وارد کرده است اما این درسها همه غیر مستقیم بوده و غرب آن را بحساب قدرت درک و جذب خود گذاشته است. روسیه علاوه بر این درسها اوصافی از تمدن جدید و تجدد را به غرب نشان داده است که گرچه اکنون کم و بیش آشکار شده است، در قرن نوزدهم پیدا نبوده است. در شعر و ادب و فرهنگ روسیه مطالبی عنوان شد که فهم آنها در آغاز قرن نوزدهم آسان نبود و هنوز هم برای بسیاری از مردمان در سراسر روی زمین آسان نیست و احیاناً بی معنی و بی مورد بنظر می رسد. اگر درست باشد که متفکران و شاعران روسیه پیش آمد تجدد را قبل از ظهور همه آثار تمدنی آن شناخته اند، حکم شایع در مورد کندی سیر مدرنیزاسیون (تجددمآبی) در مورد روسیه صدق نمی کند و روسیه را از بابت بازماندن در مسابقه توسعه سیاسی و اقتصادی تکنولوژیک نمی توان مقصّر دانست. رهروان هر راهی باید عزم جزم داشته-باشند و با همت قدم در راه بگذارند. کسی که در رفتن مردّد است و نمی داند به کجا می رود یا به مقصد راه علاقه ای ندارد، چگونه راه را با قدم استوار و قدرت طی کند؟ اینکه آیا اکنون هم روسیه برای خود رسالتی قائل است و سودای رقابت و همآوردی با تجدد دارد یا با عزم جزم راه تجدد را می پیماید، مطلبی است که باید در مورد آن بیشتر تأمل و تحقیق شود.